جلد سوم



تحلیل گزارشات کتاب از زبان شرارت

نویسنده
زهرا رئیسی

A5A21C

در دنیای خواب میدیدم که قصد دارم به مادرم دروغ بگم و مخفیانه به شهر برم و برام خودم بگردم و خرید کنم، چون مادرم اجازه نمیداد به تنهایی به شهر برم. اون منو محدود میکرد؛ به خاطر این که تابع یک عرف سنتی و احمقانه بود و به علاوه، از من خوشش نمی اومد و دوست داشت توی کارام دخالت کنه. منم تصمیم گرفتم از حق خودم به شیوه ی خودم دفاع کنم و بدون جنگ و خونریزی، به مادرم دروغ بگم که: دارم به جایی توی محله مون میرم؛ اما حقیقتا قصد داشتم به شهر برم.

توی خواب، میل شدیدی برای این کار داشتم و این در حالیه که وقتی بیدار شدم، کوچک ترین میل و رغبتی برای بیرون رفتن از خونه نداشتم؛ چه برسه به شهر برم. چون این خواب، ربط خاصی به میل و رغبت من برای بیرون رفتن از خونه ی فیزیکیم نداره. این خواب، در مورد مسایل مهم تری صحبت میکنه. شهر، جایی پر از امکانات و ابزار، و محل جالبی برای

کسب تجربه و دیدن انسان هاست. مادر ناخوش آیندی که در دنیای خواب میبینم؛ لزوما ارتباطی با مادر ناخوش آیندم در دنیای واقعی نداره، هر چند من در واقعیت هم دچار یه همچین مادر ناخوش آیندی هستم. این سمبل در دنیای خواب، توصیف کننده افکار و عقایدی هست که اجازه نمیده من از محدوده ی به ظاهر امن ذهنم خارج بشم و برخی از تجاربی که بهشون علاقه دارم رو کسب کنم؛ نوعی رفتار سادیستی که لازمه ریشه اش رو کشف کرد.

ارغوان در حال گفت و گو با خودش هست. چیز هایی اونو به عقب میکشونه و چیز هایی اونو به جلو. انگیزه هایی داره و ناامیدی هایی. اگر ارغوان قصد داشته باشه به این نابهنجاری غلبه کنه، به نظر میرسه که لازمه تکه ای از وجود خودش رو دور بریزه که باهاش همزاد پنداری زیادی داشته و کاملا اون نابهنجاری رو به عنوان هویت خودش پذیرفته. اون دلایل زیادی برای نگه داشتن این تکه ی نابهنجار داره و باید ببینیم که چه اندازه میتونه دلایل قانع کننده ای برای نگه داشتن این تکه ی نابهنجار، که مانع رشد و تکاملش شده ارائه بده.

.

.

.

D3F46۶

در دنیای خواب، میدیدم که همسر یک پادشاه هستم که چندان انرژی جالبی هم نداشت. اما به نظر میرسید که به من علاقه داره. منم از این که نسبت بهم احساسات رمانتیک داره خوشم میومد. در جریان خواب، میدونستم که بیمار هستم و دارم دوره ی درمان رو میگذرونم و لازمه تقویت بشم. اون پادشاه، دوست داشت که زود تر حال من خوب بشه.

پادشاهی و سلطه گری منفی، میتونه اشاره به قوانین ذهنی و رویکرد های جبرگرایانه ای داشته باشه که فرد، در پیش گرفته. با این وجود "تغییر" در درون صورت میگیره. این بخش از وجود ارغوان، تا به امروز ساکت بوده و حالا زنده تر شده و داره به ابراز خودش میپردازه. چی تحریکش کرده که واکنش نشون بده؟ کار فکری.

ارغوان، با مرور احساسات و افکار خودش، راهی به سمت قسمت های ناشناخته تر وجودش باز کرده. اینکه بدون شرمساری اجازه بدی که احساسات درونیت خودشونو بهت نشون بدن، میتونه در عین حال باعث بشه که راه حل های جدیدی پیدا بشه و ریشه ی بسیاری از ناراحتی ها پیدا بشه. میتونیم بفهمیم؛ با تمام نفرتی که نسبت به خودمون داریم، با تمام چیزهایی که باعث ناامیدی از خودمون میشه؛ چه چیز هایی برامون مهم هستن و دوست داریم که زنده بمونن.

.

.

.

CCC4A1

در دنیای خواب میدیدم که وارد یک دستشویی شدم. یک دستشویی قدیمی که متعلق به خونه ی پدربزرگ مادریم بود. اونجا خیلی خاک گرفته و ناخوش آیند بود. تصمیم گرفتم اون جا رو بشورم. بعد متوجه شدم که یه جونور کوچیک توی

دستشویی هست. یه خزنده بود؛ تقریبا شبیه به یه تمساح کوچیک، که اگه درست یادم باشه رنگ قرمزی داشت.

با اینکه کوچیک بود اما انرژی هشدار دهنده و ناخوش آیندی داشت. میدونستم این موجودو قبلا هم دیدم یا حداقل در موردش هشدارهایی شنیدم. خواستم این بار، هر جور شده بکشم اش. اول شلنگ آبو سمتش گرفتم و سعی کردم خفه اش کنم، اما فایده نداشت یا به نحوی داشت فرار میکرد. احتمال دادم این کار فایده ای نداره، پس با دست بهش حمله کردم.

این موجود، اونقدر کوچیک بود که لای دو تا انگشتم جا میگرفت. کمی نگران شدم و با خودم گفتم: نکنه نیش سمی یا کشنده ای داشته باشه!؟

ولی بلافاصله به خودم گفتم: یا الان میکشم اش، یا فرار میکنه؛ نباید بذارم فرار کنه، همچین موقعیتی دیگه ممکنه پیش نیاد و خیلی از دستش عاصی ام. بکشش!

با انگشتام فشارش دادم و بدنشو متلاشی کردم. از دستشویی بیرون اومدم و بقیه جویای احوالم شدن. ظاهرا مدت طولانی توی دستشویی مونده بودم. تویی حیاط ایستاده بودم و نگران بودم. به پدر بزرگم در مورد اینکه منو صیغه کردن گفتم. ظاهرا بدون میل خودم و توی رودروایسی این کار رو کرده بودم و حالا از پدربزرگم کمک میخواستم. اما اون بهونه تراشید و گفت نمی تونه در این مورد کمکی کنه.

خواب ورق خورد. دوباره خودمو دیدم که توی حیاط خونه ی پدر بزرگ مادریم هستم. این دفعه شب شده بود. لباس فرم مدرسه تنم بود و کلی از هم کلاسی های قدیمیم هم کنارم بودن. انگار روز اول مدرسه بود و منم بدم از اون مدرسه و محیط میومد. با دوستام مشغول صحبت بودیم.

یه مرد از اداره ی آموزش و پرورش اومده بود و داشت حرف میزد. منزجر کننده بود، در نظرم یه حالت سلطه گری و ناامن داشت. وقتی حرفش تموم شد، چشمش به یه کیسه ی بافته شده از کاموا افتاد که توی دست من بود. این کیسه، رنگ سبز روشن داشت و خیلی نو بود. ذهن مرده رو خوندم که فکر

میکرد اینو حین حرف زدنش بافتم. یه لباس تن دوستم بود که اونم از جنس و رنگ کاموای همین کیفه بود.

کارمند اداره ی آموزش و پرورش پرسید: این کیفو کی آماده کردی؟ اون لباسو چه زمان بافتی؟

درست یادم نیست اون ها رو چه زمان بافته بودم، صرفا می خواستم از دست اون کارمند ادامه خلاص بشم. با اوقات تلخی سعی کردم بگم که: نگران نباش عزیزم، اینا رو وقتی داشتی حرف میزدی نبافتم.

احساس ناامنی میکنم و میترسم که نتونم راه حلشو پیدا کنم. یعنی نتونم دوباره هم کاری برای چاکرای ریشه ام انجام بدم. زیاد از پیدا کردن راه حل ناامید نیستم. بیشتر یه جور حس انزجار دارم. از این که همچین حسایی درونمه و من و دیگرانو محکوم میکنه حس انزجار دارم. با این وجود، در مقابل خیلی از حرفاش، هیچ دفاعی از خودم ندارم. فکر نمیکنم آسیب دیدن چاکرای ریشه ام به خودی خود باعث به وجود اومدن این نابهنجاری ها شده، صرفا فعلا حدسم اینه که راه حل

هایی که برای جبران این ضعف در پیش گرفتم؛ برخیشون باعث آلودگی های شدید شده باشه.

امروز در این مورد فکر کردم، به نظرم رسید که باید، اول نوع نابهنجاری رو دقیقا درک کنم. باید سعی کنم این نابهنجاری رو آزاد بذارم تا باهام حرف بزنه و خودشو کاملا تشریح و ابراز کنه. جلد سوم از زبان شرارت، داره همین کار رو میکنه. فکر میکنم هر چه بیشتر بتونه خودشو بیان و تشریح کنه، می تونم شفاف تر بهش فکر کنم و کم کم راه حلی طراحی کنم.

در ابتدا، اصلا علاقه ای به حرف زدن نداشتم و نمیخواستم این بخش از احساساتم رو دور بریزم. نابهنجاری، کهنه بود و باهاش همزاد پنداری شدیدی داشتم. اما دیدم اگه حل نشه، نمی تونم دلایل بیشتری برای زندگی کردن با عشق، به دست بیارم. حس کردم این نابهنجاری و موندگاریش، خیلی ضعیف نگهم میداره.

در طول زندگیم، خیلی ها رو دیدم که برخورد های بدی نشون میدن؛ وقتی که میبینن در مورد حرفاشون و انرژی ای که

درون حرفا یا عملکردشون هست چیزی مینویسم که عملشون رو منسوخ میکنه. ولی حمله و خشونتی که از طرفشون میدیدم در مقابل این تقلایی که از نابهنجاری درون خودم میبینم، تقریبا یه جوک لوس بود.

.

.

.

F8E411

خواب طولانی و دنباله داری رو میدیدم ولی نمی‌تونستم درست، منطق اتفاقات رو درک کنم و حالتی بسیار آشفته داشت. تا آخر خواب، همه اش صدای جیغ کشیدن یک زن رو میشنیدم که نمی‌دونستم منبع اش کجاست. فقط یه تصویر از خوابم رو درست به یاد میارم. میدیدم که با خواهرم داریم در مورد هنرهایی مثل قلم زنی و پتینه و منبت و چیزای مشابه صحبت میکنیم. داشتیم استاد خواهرم رو مسخره میکردیم، چون تعصب خاصی روی هنرش داشت؛ هنری که در تزئین

ظروف و لوازم معمول خونه به کار میرفت. اون استاد فکر میکرد، هنر خودش و ابزار هایی که استفاده میکنه، منحصر به فرد و زیباست؛ و این در حالی بود که هنرهای دیگه و هنرمندای دیگه، قادر بودن چیزهایی تحسین برانگیز و کاربردی و زیبا درست کنن که به لحاظ کاربرد، هیچ تفاوت خاصی با آثار استاد خواهرم نداشتن.

آدم هایی که درون دنیای خوابم بودن خیلی خودشون رو با همدیگه مقایسه میکردن. چیزهای مختلفی رو مزیت خودشون و چیزهای عجیبی رو وجه منفی خودشون میدونستن و نکوهش میکردن. بر این اساس، روی همدیگه قیمت میذاشتن؛ اما پارامترهاشون سطحی نگرانه بود.

فکر میکنم چیزی که گاها باعث میشه خودمون رو به زحمت بندازیم و تجربه ی بدی از زندگی به دست بیاریم، همین ارزش هایی هست که به خودمون نسبت میدیم یا به دنبالش هستیم. اگه باور کنی مزیتت در چیزی هست که مهلک و مخربه و همه ی زندگیت رو صرف اضافه کردن به همون ارزش

بکنی؛ اون وقت چه اتفاقی میوفته؟ چطور میشه فهمید ارزش ما در چیه؟

.

.

.

E519۸۷

در دنیای خواب میدیدم که از دست یکی از بستگانم که احتمالا با من نسبت خاله یا عمه داشت عصبانی هستم. می خواستم بکشم اش. در جریان این خواب، احساس میکردم یک پسر نوجوان یا جوان هستم. حس شرارت آمیز غلیظی داشتم و از دست عمه ام به شدت کلافه بودم. طبع خونسردی، در جریان نزدیک شدن بهش و تصمیم گرفتن برای قتلش تجربه میکردم. احساس میکردم کار ساده ایه و انگار قبلا هم، در مورد قتل افرادی مثل اون اقدام کرده بودم.

عمه ی من یک توانایی ویژه داشت. اون قادر به ادراک و درمان پرندگان بود؛ ظاهرا. اون میتونست حتی پرنده های

مرده رو زنده کنه. به دلیلی که اصلا به یاد نمیارم، با این کارش مشکل داشتم؛ کمابیش.

شب بود که وارد خونه اش شدم. ظاهرا توی اتاقش خواب بود. توی هال خونه اش، یک قفس بزرگ، تقریبا مثل یک اتاقک بزرگ وجود داشت که پر از پرنده بود. اغلب هم طوطی های ظریف و زیبایی بودن که پیش از این، به دست عمه ی ما شفا پیدا کرده بودن و پیشش موندگار شده بودن.

بعضی از اون ها بیرون از قفس بودن. روی رف بخاری نشسته بودن. دهنه ی این بخاری، کمی مایل به چپ بود و نمی دونم چرا به این موضوع توجه کردم.

چند تا از پرنده ها مرده بودن و کف همون هال افتاده بودن. تازه مرده بودن و از این بابت مشکلی نبود، عمه که بیدار میشد قطعا اونها رو زنده میکرد.

همین حین بود که ناگهان از خواب پریدم.

عمه ی من انرژی عجیب و جالبی داشت. اون سرزنده بود و من این شعف و سرزندگیش رو مخالف با انرژی خودم میدیدم

و درکش نمیکردم. ازش بدم می اومد و حس میکردم، دوام و بقای اون بر علیه منه. زنده کردن مرده ها رو کار بی معنایی میدونستم. این موضوع کمی منو یاد تناسخ میندازه.

ما میدونیم که این نوع از تناسخی که ارغوان ازش وحشت داره، موجب مرگ دوستانش نمیشه اما از این که اونها یک زندگی ناخوش آیند رو تجربه کنن وحشت داره. وحشت از زندگی کردن، وحشتنی دنباله داره. ولی مرگ، نوعی سبک بالی رو تداعی میکنه. ارغوان ترجیح میده دوستانش در بی خبری بمونن، به "یک مرگ آگاهانه" دچار بشن، اما سراغ ماجراجویی نرن. تناسخ، جریان مجدد انرژی حیات بخش آگاهی در جریان کسب تجربه می تونه باشه. اون عمه، نماد بخشی از ذهن ارغوان میتونه باشه که در این مورد آگاهه و ارغوان، این بخش رو سعی داره نابود کنه تا بر این اساس، دیگه به دنیای اطرافش نگاه نکنه.

.

.

.

CC002A

بعد از نوشتن این نامه، خواب گرم و نرمی داشتم و فقط یک تصویر کوتاه رو در انتها به یاد میارم. داشتم خواب میدیدم که در حال دنبال کردن یک گفت و گو در یک مسنجر هستم. میدونستم یکی از اونها لوسیه ولی اون یکی برام جدید و عجیب بود و مطمئن بودم که یک رپتاله. حدس زدم سامحو باشه و انرژی گفت و گوشون، هاله ای تقریبا به رنگ برنزی داشت. اون دو در حال تبادل اطلاعات، در مورد احساسات و افکار و جهان بینی خودشون بودن.

چیزی که در جریان این خواب برام جالب بود، عمیق تر شدن صحبت های طرفین بود و جملات چند خطی ای که سامحو مینوشت، تا امروز از رپتال ها نشنیده بودم. توجه کنید که در جریان این خواب، من دید دانای کل داشتم. این سرنخ رو به یاد بیارید. ارغوان در جریان داستان، بهش اشاره کرد. به کاستاندا میگفت که مواجهه ات با دیگران منجمله لوسی رو به صورت دانای کل و از پشت سرتون یا بالای سرتون میدیدم.

در جریان این خواب هم، من به همین شکل بودم یعنی میدونستم من ارغوان هستم و نسبت به لوسی ای که داره با سامحو حرف میزنه، یک بخش ناآگاه تر و غرض ورز هستم. میدونستم من همون بخشی ام که منتقد لوسی هست و از لوسی خوشش نمیاد.

در جریان این کتاب، ارغوان در حال نقد خودش هست و این کار رو به شکل تندی انجام داد. این بخش که حالا به طور صریح تری به سخن دراومده، پیش از این مبهم بود و سخنان متضادی رو مطرح میکرد، اما حالا کاتالیز شده و با خودش به شکل واضح تری در حال صحبته. در جریان این خواب، میبینید که دو فرد در حال صحبت و تشریح افکار خودشون هستند. شفافیت در اندیشه، عاملی جهت بقا و درک موانعی هست که تنش، درگیری و نابودی رو به دنبال دارن.

این نامه ای که در حال تحلیلش هستیم، با تمام بخش های فریکیش من جمله فحاشی هاش، یک تلاش برای بیان احساسات و تشریح افکاره؛ و فرض کنید چی میشد اگر این فحشا رو از این نامه بگیریم و این نظرات و احساسات رو با

یک ادبیات معمولی منتقل کنیم؟ لزوما بار منفی ای نمیداشت و میتونست مفید هم باشه. فکر میکنم این خواب، به نحوی این تلاش برای ارتباط گرفتن با دیگران و بیان احساسات رو تایید کرده چون نسبت به افکار قبلی، یک قدم رو به جلو هست. این حرفا و این نامه، از زبون همون بخشی از لوسیه که به شدت جامعه گریز و بد خواهه، سلطه طلب و شروره و نه تنها آرزوی نابودی دیگرانو داره که در مورد قتل خودش هم اقدام کرده. انرژی درون نامه، در نظرم خیلی بهتر از احساسات قبلی و قوانین قبلی مطرح شده از سمت ارغوان هست.

.

.

.

A200۸۲

در دنیای خواب، میدیدم که توی یک مدرسه هستم. مدرسه ای که دوستش نداشتم، چون گرسنگی ذهنیمو برطرف

نمیکرد و با قوانین نابهنجاری اداره میشد. کلاس می خواست شروع بشه اما من دستشویی داشتم. به علاوه، علاقه ای هم نداشتم توی اون کلاس حضور پیدا کنم. معلم ما، اون روز می خواست از همه سوال بپرسه و ببینه چقدر حفظ کردیم. منم بدم از کتاب حفظ کردن و سوال جواب دادن در اون محیط و تحت لوای قوانینش می اومد.

قبل از این که معلم بیاد، از کلاس رفتم بیرون تا به دستشویی برم. بعد از دستشویی هم دیگه به کلاس برنگشتم و توی حیاط، مشغول پرسه زدن شدم. با دانش آموزای سال بالایی که ظاهرا معلم نداشتن و توی حیاط فرستاده بودنشون صحبت میکردم. چند نفر از اونا گوشه ای از حیاط نشسته بودن و کتاب درسی هم توی دستشون بود. اما می دونستم زیاد علاقه ای به خوندن اون کتابای آشغال درسی ندارن و صرفا می خوان دور از چشم بقیه، تموم ساعت رو با همدیگه صحبت کنن.

نمی دونم چون میدونستن به این موضوعات علاقه دارم ازم در این مورد پرسیدن یا کلا موضوع صحبت شون بود. داشتن در

مورد استفاده از نوعی قدرت متافیزیکی صحبت میکردن که نابهنجار بود.

حرفشون این بود که همچین قدرتی قابل استفاده است. ظاهرا داشتن در مورد قدرتی صحبت میکردن که به طور موقت و به واسطه ی کشتن موجودات شرور به دست میارن. من با حرفشون مخالف بودم.

گفتن: چرا؟ مثل روز روشنه که میشه با کشتن شون قدرت زیادی به دست آورد. خیلیا اینطوری قدرت مورد نیازشون رو در برخی موقعیت ها فراهم میکنن و باهاش با بقیه ی دشمناشون میجنگن.

گفتم که: بله قدرت داره، اما می تونه فرد رو آلوده کنه. کنترل نابهنجاری، درون همچین انرژی ای خیلی سخته و مجاورت طولانی مدت با همچین انرژی ای، موجود قاتل رو می تونه بیمار و عصبی و نابهنجار کنه.

به استدلال کردن در مورد این موضوع مشغول بودم و زمان داشت میگذشت. به نظر میرسید که اون ها هم از این صحبتا

خوششون اومده و کنجکاون که اطلاعات بیشتری رو در این زمینه به دست بیارن. منم کاملا خوشحال و خرسند بودم که از شر کلاسم راحت شدم و کار جالب تر و لذت بخش تری رو برای پر کردن اوقات فراغتم پیدا کردم.

کم کم دیدم که هم کلاسی هام دارن به حیاط مدرسه میان و مشغول مطالعه میشن. ظاهرا چون سوالا رو خوب جواب نداده بودن، معلم کلاس اونا رو بیرون فرستاده بود تا مطالعه کنن.

به سراغشون رفتم و با اونا هم مشغول صحبت شدم. درساشون مزخرف بود، اما برخی از موضوعاتی که گاها در گروه های چند نفری در موردش صحبت میکردن، جالب بود و بسته به علایقم، سعی میکردم باهاشون ارتباط بگیرم و اطلاعات مورد علاقه و مرتبط با صحبتا رو با ادبیات خوبی منتقل کنم.

میدیدم که انرژی صحبتام، در قالب یک میز پر از خوراکی داره تجلی پیدا میکنه. من تعداد زیادی شیرینی های مختلف که از گیاهان مختلف درست شده بود رو روی این میز چیده

بودم. قصد داشتم راجب ماهیت هر کدوم توضیح بدم و بعد که دوستانم از ماهیت اون خوراکی ها اطلاع پیدا کردن، شیرینی ها رو بهشون بدم تا بخورن. اما برخی از دوستانم که انرژی نابهنجار تری داشتن، دوست داشتن منو اذیت کنن؛ شاید... شاید هم نمی تونستن خودشون رو کنترل کنن و شیرینی ها رو بر میداشتن و خیلی سریع میخوردن و نمیذاشتن که من حرفامو بزنم.

خواب ورق خورد و میدیدم که قصد دارم با کامپیوتر خونگیم کار کنم و چیزهایی رو مطالعه و ویرایش کنم و چیزهایی هم تایپ کنم؛ اما سیم های وصل شده به کامپیوتر و تجهیزاتش خیلی زیاد و پیچ در پیچ و نامنظم بود. از طرفی، خونواده ام هم داشتن به من نگاه میکردن و به جای کمک، منو سرزنش میکردن. در حالی که من می خواستم بدونم چرا کامپیوتر رو به این شکل دستکاری کردن و سیم کشی ها رو خراب کردن؟

این خواب ها در نظرم تصاویری از تقابل افکار متضاد درون ذهن ارغوان هست. افکار هرج و مرج طلب، در واقع بیشتر از هر چیز، شامل همین بخشی هست که داره صحبت میکنه و

بقیه رو بر علیه بخش منطقی تر وجودش تحریک میکنه، تا نابودش کنن. در جریان این خواب، تصویر انتزاعی این تقابل قابل مشاهده هست. همه ی نابهنجاری ها و مشکلاتی که در دنیای خواب باهاش درگیر بودم، می تونه تصویری از انرژی این ارغوان هرج و مرج طلب باشه که برای ساکت کردن و شرمسار کردن و آزار دادن من نقشه میکشه.

نقاط عطف این خواب ها، احتمالا قدرت نیمه ی منطقی در صحبت کردن و تاثیر گذاشتن روی دنیای اطرافش هست. حرف هایی که می تونن تاثیر بذارن و براش تجربه ی لذت بخشی هم درست کنن. باید دید که در این جریان، کدوم بخش از ذهن ارغوان، زیرکانه تر و قدرتمند تر عمل میکنه و به افکار متضاد با خودش غلبه میکنه.

.

.

.

B10019

بعد از نوشتن این بخش، در دنیای خواب میدیدم که درون یک پادشاهی که اغلب افرادش فاسد بودن، یک درگیری رخ داده. من هیچ حضور مستقیمی در درگیری نداشتم و صرفا دانای کل بودم؛ یعنی اتفاقات رو از نماهای مختلف و بدون حضور فیزیکی میدیدم.

دیدم که عده ای از طرف پادشاه به سردستگی مادرش، دو تا رعیت که به مقام بالایی رسیده بودن رو توی یه محیط دور از قصر کشتن. طریقه ی کشتن شون هم به کمک تیر و کمان بود. تیری که به قلب یکی از اون ها خورد، با شعله ی آتش همراه بود. مادر پادشاه در مورد کشتن حداقل ۳ نفر اقدام کرد. دقیقا نمیدونستم چرا بین شون درگیری رخ داده؛ ولی میدونستم مرد جوانی که با تیر آتشین کشته شد، خیلی فرصت طلب و فاسد بود و اونقدر که از فرصت های زندگی و قدرت های ریز و درشتش سو استفاده میکرد، خوده مادر پادشاه و فاسدای دربار، سو استفاده نمیکردن.

اما این مرد جوان، یه پدر نسبتا پیر داشت که به نسبت، در نظرم کمتر اهل فساد بود و خیلی از کارای کثیف پسرشو هم

نقد میکرد و در نظرش مزخرف بودن. این پیرمرد هم تیر خورد و از این بابت، ناراحت هم شد؛ اما نمرد. دیدم که داشت صحبت میکرد و همین طور که برای پسر مرده اش اشک میریخت، از مهاجمین می خواست که دلیل خودشون رو توضیح بدن و بگن که به تحریک چه کسی این حمله رو انجام دادن؟

همچنین دیدم که این پیرمرد، داشت تغییر میکرد و جوان تر شده بود. انگار که پوسته ی رویی کالبدش از بین رفته بود و به دوران جوانیش برگشته بود و قدرت مند تر شده بود. در نهایت تونست بلند شه و از اون محیط بره. دیدم که این پیرمرد از روی محبت پدری، برای پسرش ناراحت بود ولی از این که قدرت سابقش رو از دست داده بود ناراحت نبود. چون اون قدرت رو همون دربار فاسد بهش داده بود. این پیرمرد، مسخ این قدرت نشده بود؛ چون خودش به لحاظ جهانبینی و رفتار، بیشتر سعی میکرد منطقی باشه و با فساد، زندگی نکنه. یه عمر نون بازوی خودشو خورده بود و دنبال سلطه به بقیه هم نبود. رفت که دوباره نون بازوی خودشو بخوره و

حسرت اون قدرت بادآورده و پر دردسر، روی دلش نموند؛ صرفا از بابت از دست دادن پسرش ناراحت شد.

توی این درگیری، هیچ کدوم از طرفین، بدون اشتباه نبودن و هر فردی یک ترکیب منحصر به فرد بود. انگار که هر فردی، همونقدری درو کرد که کاشته بود. همون چیزهایی رو هم درو کرد که کاشته بود. این موجود ناطقی که درون کتاب از زبان شرارت باهاش رو به رو هستیم هم، با همه ی اشراف و قدرتی که به احساسات و مسائل مختلف داره، چیزهای زیادی رو در تحلیل ها و آنالیز های خودش نادیده میگیره. لزوما به چیزای خوبی که لوسی و اطرافیانش کاشتن توجه نداره و همچنین به چیزهای مختلفی که خودش کاشته.

.

.

.

F76٧١١

بعد از نوشتن این نامه، در دنیای خواب میدیدم که یک پادشاه هستم که خودم رو در آستانه ی سقوط بودم. حسی شرارت آمیز داشتم و میدونستم که پادشاهی من بر اساس شرارت و خودکامگی شکل گرفته. اطرافم رو از رعیت پر کرده بودم و همیشه سعی کرده بودم خودم رو بالاتر از اون ها نگه دارم. حالا داشتم سقوط میکردم، اما هنوز هم برق شرارت، درون نگاهم بود.

این بخش از خوابم خیلی کوتاه و مبهم بود، اما همین مقداری که ازش به یادم مونده، دیتای قابل ملاحظه ای برای تحلیل داره. فکر میکنم این شبیه ترین مثال برای توصیف قدرت شرارت، در درون لوسی هست. موجودی که در جریان جلد سوم مشغول گفت و گو هست، ممکنه که گاها حرف های درستی هم بزنه یا نقد های درستی هم انجام بده، اما انرژی غالب اش نوعی خودکامگی و هرج و مرج طلبی وافر داره. این بخش از وجود لوسی، کلیت خودش رو زیر سوال میبره و دوست داره که از وجود لوسی جدا بشه و استقلال داشته باشه. برای همین، با بقیه ی بخش های وجودش میجنگه و

مدام اونو مورد نقد قرار میده. بقیه ی بخش های وجودش بی اشکال نیستن و لوسی، لزوما بی نقص نیست؛ اما خودکامگی و هرج و مرج طلبی ارغوانو هم نداره و به دنبال نابودی هم نیست.

این بخش(ارغوان)، خودش هم داره احساس میکنه که در حال ضعیف شدن و شکست خوردنه، اما باید دید که چی پیش میاد و آیا قدرتش رو میبازه یا با طرفندی میتونه قدرت خودش رو حفظ کنه؟

در ادامه، خواب میدیدم که با مادر و خواهرم به کوچه رفتیم. یادم نیست چه اتفاقی افتاده بود اما همه اومده بودن توی کوچه تا نگاهی به بیرون بندازن. هوا خاکستری و سنگین بود و انرژی محله مون چنگی به دل نمیزد. من به سر کوچه رفتم تا صرفا مردی که سابقا خیلی دوستش داشتم رو از دور ببینم. اون درست انتهای خیابون ایستاده بود و مشغول نگاه کردن به منظره و اتفاقاتی بود که از جلوش میگذشت. حواسش به من نبود. اما چند لحظه از زل زدنم نگذشته بود که برگشت و

به من نگاه کرد. منم رو برگردوندم و خودمو توی کوچه پنهان کردم.

اون انرژی سنگین و هرج و مرج طلب زیادی داشت و ایجاد یک ارتباط جدید باهاش، مساوی بود با آلوده شدن زندگیم به هرج و مرج های جدید. چیزایی که نمی‌خواستم اتفاق بیوفته. فکر میکنم این همون دلیلی هست که به رغم وسوسه کننده بودن، باعث میشه خواسته ی ارغوان، توسط لوسی برآورده نشه. بهانه، رمانتیک و عاشقانه است اما میتونه بهانه ای برای قدرت گرفتن دوباره ی ارغوان هم باشه.

به هر ترتیب این برداشت من از این خواب هست اما ممکنه اشتباه هم باشه.

.

.

.

E1F4۶۱

خواب های فوق العاده ای میدیدم. خواب میدیدم که بر خلاف میل باطنیم باید به خوابگاه دانشجویی میرفتم. من دوست نداشتم این کار رو انجام بدم. مادرم هم سعی داشت تشویقم کنه که با مردی ازدواج کنم که اصلا دوستش نداشتم و مزیتش در این بود که پولدار بود و مادرم تونسته بود توجه اش رو به خونواده مون جلب کنه. اون مرد، کور و خیلی خیلی چاق بود. من اصلا ندیده بودمش و انتقادی به ظاهرش نداشتم؛ صرفا از این که مادرم سعی داشت منو راغب کنه که با این فرد آشنا بشم و ازدواج کنم بدم می اومد.

سعی داشتم شال آبی رنگی رو بپوشم و خودمو راضی کنم که به دانشگاه برم، اما عصبی بودم و اصلا نمیتونستم خودمو جمع و جور کنم. داشتم به سامحو فکر میکردم و اینکه دوستش دارم و نمی خوام با کسی ازدواج کنم که دوستش ندارم. از این که اطرافیانم درکم نمیکردن و می خواستن منو درگیر یه ازدواج فرمالیته و بدون عشق کنن عصبی بودم.

می خواستم زندگیمو تغییر بدم. خواب ورق خورد. خودم رو میدیدم که از کالبدم بیرون زدم و میدیدم که یک روح هستم.

زمین های اطراف رو طی میکردم. می خواستم خودمو به کوه ها برسونم.

خودم رو پنهان کرده بودم. حس میکنم سطح آگاهیم نسبت به ماهیتم در جهان بیشتر شده بود و هاله ی آبی رنگم رو با وضوح بیشتری میدیدم. میدونستم که باید انرژیمو مدیریت کنم تا بتونم خودمو به کوهستان برسونم. بابت زمین های زراعی و باغ هایی که به انسان ها تعلق داشت کمی نگران بودم. عبور از درون اون ها میتونست حساسیت برانگیز باشه چون انسان ها، انرژی خودشون رو در قلمرو باغشون پراکنده میکردن و ممکن بود انرژی بیگانه ی من رو حس کنن. از این که تعقیب بشم هم میترسیدم. نمیخواستم خونواده ام دنبالم کنن و منو از سفرم منصرف کنن.

مسیر زیادی رو طی کردم، اما هنوز کمی تا کوه فاصله داشتم. کنار یک باغ توقف کردم. صاحب باغ اونجا بود. اون یه سگ نسبتا کوچک و سفید داشت که گوش هاش فرم افتاده ای داشت. از این دو نفر خوشم اومد و انرژیشون بهم حس امنیت

داد. خودم رو براشون آشکار کردم یا شاید هم خودشون منو دیدن. خواستم کمی صحبت کنیم.

کنار مرد نشستم و اون حس پدرانه ای به من داشت. فکر میکنم به خاطر چهره ام بود که شبیه یه دختر بچه بود.

ازم پرسید دارم به کجا میرم و منم توضیح دادم که می خوام به کوهستان برم. اون کوه های نزدیک هم نه، کوه های بعدی و بلند تر. از اونجا می خوام گیاهایی بیارم، میوه، چیزایی که از زمین بیرون میاد، سبزیجات...

درون ذهنم به گیاهای دارویی فکر میکردم اما نمیتونستم کلمه ای برای اشاره بهشون به زبون بیارم یا توصیف شون کنم. برام بیگانه بودن. صرفا میدونستم همچین چیزایی توی کوه وجود داره و قصد دارم برم مقدار زیادی از اون ها تهیه کنم؛ و مطالعه شون کنم و مصرف کنم.

صاحب باغ، زیاد متوجه منظور من نمیشد. فکر میکرد برای کار زیاد مهمی نمیرم و صرفا دنبال چند تا میوه هستم. ازم

خواست که منصرف شم و پیش خونواده ام برگردم. من مخالفت کردم.

نگاهی به سگه انداختم. شور زندگی زیادی داشت. سعی کردم باهاش تله پاتی کنم و ترغیبش کنم که روحشو موقتا از تنش جدا کنه و با من به این سفر بیاد. نمی خواستم صاحب باغ متوجه بشه دارم سگشو به چه کاری ترغیب میکنم.

داروهای گیاهی، در نظرم یک سری داده های فکری قوی هستن که می تونن قدرت قابل ملاحظه ای ایجاد کنن. این خواب، به معنی این نیست که لازمه در واقعیت از دارو های گیاهی برای درمان خودم استفاده کنم. ایده ی خواب اینه که در مسیر تجارب زندگی، چیزایی وجود داره که اونقدر قدرتمندن که می تونن از سلامت روح مراقبت کنن و ناهنجاری های خاصی رو هم برطرف کنن.

در دنیای خواب، میدونستم که اون دارو ها لزوما برای رفع ناهنجاری های شدید نیست. من دنبال چیزی بودم که از پیشروی ناهنجاری های خفیف جلوگیری کنه و باعث بشه که

در طول زندگی، قوی و سالم بمونم. اما اول باید اون گیاها رو میشناختم و خواص هر کدوم رو درک میکردم.

سفر به کوهستان و اون مسیر طولانی که نیاز به انرژی زیادی داشت، برای من نماد تجاربی هست که برای رسیدن به این گیاهان یا خوراکی ها، پیش روی خودم میبینم. اون ها ممکنه که بسته به ماهیت شون نیازمند یک مسیر سخت باشن. این گیاها حجم زیادی ندارن و لزوما برای سیر کردن شکم هم نیستن، ولی انرژی خیلی کاربردی و تاثیرگذاری می تونن داشته باشن. من کمابیش تازه به ارزش اونها پی برده بودم و میخواستم بهای رسیدن بهشون رو پرداخت کنم.

افراد و موقعیت هایی که به عنوان مانع، پیش روی خودم میدیدم؛ می تونن نماد ذهنیت هایی باشن که اگر بهشون بیش از اندازه توجه کنم، می تونن مانع من برای ادامه دادن همچین تلاش و سفری بشن.

.

.

.

ED267C

تقریبا دو روز از نوشتن این نامه میگذره و هنوز نتونستم خواب جدیدی ببینم. یعنی خواب های زیادی دیدم اما به شکل بدی از خواب بیدار شدم و نتونستم به یاد بسپارم. تصویر خواب امشبو هم به سختی به ذهن سپردم و حس میکنم مشکلی پیش اومده. با توجه به موضوع خواب، فکر میکنم شما هم مثل من حدسایی بزنید که چرا باید مدام از خواب بپرم و یا حس کنم که کسی میخواد نذاره به راحتی خواب ببینم.

در دنیای خواب میدیدم که زنی در حال صحبت کردن با منه. تازه داشتم به خواب میرفتم و تصاویر، خیلی سریع شروع شدن. این زن در مورد سامحو صحبت میکرد و وانمود میکرد که خیر و صلاح منو میخواد و خودشو شکل مادرم کرده بود. سعی داشت با حرفاش و سوالاش، این حسو به من بده که سامحو از من خوشش نمیاد و جذب چیزای دیگه ای شده.

سعی داشت بهم حس بی ارزش بودن بده و چهره ی سامحو رو درون ذهنم خراب کنه.

انرژی ناخوش آیندی رو حس میکردم که منو از خواب میپروند و مثل حشرات ریز و موذی روی تنم بود. چند تصویر مشابه، دوباره تکرار شد. دوباره همین زن بود و دوباره تلاش میکرد که چهره ی سامحو رو توی ذهنم خراب کنه. سوال ها رو تغییر میداد اما انرژی ثابت بود.

من نمیدونم چی تو ذهن دیگران میگذره، حتی مطمئن نیستم که حس واقعی سامحو رو بتونم بدونم. نمیدونم دقیقا توی دنیاهای دیگه داره چی میگذره. من صرفا می تونم این خواب رو به شیوه ای که یاد گرفتم تفسیر کنم.

فکر میکنم تغییر مخاطب، در تغییر اتمسفر ذهن شخصیت اول این داستان خیلی داره موثر واقع میشه. ارغوان که حالا خودش رو با لوسی ادغام کرده و اولیس اسم گذاشته، شخصیتی خاکستری پیدا کرده. در برابر سامحو خیلی متفاوت با زمانی هست که با افراد دیگه ای صحبت میکرد. این

شخصیت، ترکیبی از همه چیز شده و هم احساسات خوبشو بیشتر بروز میده و هم در بیان احساسات ناخوش آیندش بی پروا تر شده. فکر میکنم این یه تغییر بسیار خوبه.

این خواب هم در نظرم نوعی هشدار داره در مورد افکار و انرژی هایی که میتونه باعث عقب گرد فرد بشه. سامحو نماد چیه؟ چرا نابهنجاری سعی میکنه که اولیس رو نسبت به کاراکتر سامحو بدبین کنه؟ ما جواب این پرسشا رو وقتی میتونیم بدیم که بتونیم تصویر روشن تری از سامحو رو به دست بیاریم. تا به اینجا شخصیت سامحو همچنان خیلی مبهمه اما یک موضوع در موردش روشنه. اونم اینه که اولیس به این شخصیت علاقه داره.

وقتی فرد مورد علاقه تون رو در دنیای خواب میبینید، یا به نحوی یک انرژی که اشاره به شخصیت معشوق شما داره رو در دنیای خواب ادراک میکنید، می تونه به این معنی باشه که دارید چیزهایی در مورد مهم ترین انگیزه ها و تکانه های روانتون رو مشاهده میکنید. چیزهایی که ماهیت جاذب دارن. تکانه های جاذبی که درون شما اشتیاق و حس لذت رو می

تونن ایجاد کنن. نه یک ترس یا لزوما ضعف. یک تکانه با ماهیت جاذب.

سامحو فردیه که اولیس باهاش راحته. فکر کنید چی میشه که اولیس، همچین شنونده ای رو از دست بده؟ فکر میکنم که ادبیات داستان ممکنه به روال سابق برگرده و یا میتونه تبدیل به چیز فریکی و بیمارگونه تری بشه.

.

.

.

B7244۲

دیشب، خواب کوتاهی دیدم که فکر میکنم توجیه کننده ی بدخوابیم طی سیکل های قبلی هم بود. یه لحظه دیدم که از بدنم خارج شدم و از چشم های خودم به اتاق نگاه کردم. موجودی رو دیدم که انتهای اتاقم ایستاده بود و داشت یه وسیله ای که در سطح انرژیکی داشتم رو خراب میکرد. ظاهرا چیزهای دیگه ای رو هم خراب کرده بود. این موضوع برام

مهم نبود چندان. همونطور که در واقعیت، عادت ندارم چیز های چندان مهمی رو نگه دارم، در سطح انرژیکی هم چیز بخصوصی ندارم که نگران از دست رفتنش باشم.

اون موجود، هاله ای تاریک داشت و فرم انسانیش رو از دست داده بود، یا فکر میکنم خودشو به نحوی پنهان کرده بود. یا شایدم دلیل دیگه ای داشت. فقط دو تا چشماش که شبیه دو تا شعله ی طلایی بود میدرخشید. وقتی دید دارم نگاهش میکنم و از کالبدم بیرون اومدم به من خیره شد. حس میکنم تعجب کرد یا شایدم فهمید که در چه سطحی از آگاهی دارم میبینم اش. انرژیش رو خوندم و فورا هم شناختم اش. اون یکی از قدیمی ترین دوستای لمور من بود. تنها هم نیومده بود. اون یکی دوست قدیمیم هم باهاش بود و کمی اون طرف تر مشغول خرابکاری بود.

هیچ ازشون بدم نمی اومد. با همه ی وجودم هنوز دوستشون داشتم. اون به نظر ناراحت بود، چون نوشته هامو خونده بود و دیده بود که چقدر سامحو رو دوست دارم. حداقل انرژیش

همچین چیزی میگفت. می خواست که مال خودش باشم. بابت گذشته از من کینه داشت.

نمی تونم با قطعیت بگم که همچین خوابی واقعیت داره، گرچه فکر میکنم واقعیت داره. اما در اینجا، با توجه به شیوه ی مطالعاتی این کتاب، لازمه به شیوه ای که تا الان پیش رفتیم، تفسیرش کنیم.

در مسیر تغییر، چیزهایی ما رو به عقب میکشونن و اشتیاق هایی، ما رو به سمت آینده. من در درون خودم میبینم که دوست دارم برای دوستای قدیمیم، یه محافظ و دوست باشم؛ اما این اشتیاقو درون خودم میبینم که به معنی واقعی کلمه تبدیل به یه موجود جهان وطنی بشم و به نفع خودم، برای همه ی موجودات عالم کار کنم. یعنی به نفع برخی از خواسته ها یا افراد زندگیم، اخلاقیات خاصی رو زیر پا نذارم و از بازی کردن مفید ترین نقشم منصرف نشم.

خیلی تلاش کردم که مراقب دوستای قدیمیم باشم و نذارم که رنج بکشن. فکر کردم اگه خودمو فداشون کنم کافیه، اما دنیا

جای بزرگ و پر ماجراییه و من مادر چندان قدرتمندی نبودم و نیستم. فکر میکنم دوستام میدونن که چطور می تونن از خودشون مراقبت کنن و اگه بخوان هم میتونن چیزای بیشتری یاد بگیرن. این مشکلاتی که درگیرش هستن میتونست برای منم رخ بده. اگه میخواستم دنبال مقصر بگردم و لجبازی کنم و وقت تلف کنم، آیا مشکلاتم تموم میشد؟ اگه میرفتم دنبال انتقام جویی و آسیب زدن به بقیه، آیا مشکلاتم تموم میشد؟ اگه مدام از دیگران، "طلبکار بودن خودمو" اعلام میکردم چی؟ فکر میکنم این که تلاش کنم با جسارت بیشتری به سمت ایده آل هام برم، می تونه برای اون ها هم الهام بخش باشه.

دوستا می تونن نماد ارزش هایی باشن که خودمون، در مورد انتخاب کردنشون اقدام میکنیم و اونا رو لزوما به ارث نمیبریم. دوستای جدید میتونن به ما فرصت از نو شروع کردن بدن و میتونیم در فاصله ی قابل ملاحظه ای از اون ها زندگی کنیم و دوباره از نو شروع کنیم. هیچ قرار داد و تعهد کتبی ای بین دوستا، لزوما وجود نداره، به جز حس واقعی و

شفافی که اون ها رو با هم در ارتباط نگه میداره. موجودات زیادی هستن که سعی میکنن با معاشرت های متمادی و پیغام و پسغام و نامه، یک دوستی رو نگه دارن و از مزایاش بهره ببرن اما گاها حس درون اون دوستی، همیشه سطحی میمونه. ارزشی که با قدرت زیادی تو رو به سمت خودش میکشونه و تو رو راغب میکنه که با چالشی ویژه رو به رو بشی و در موردش فکر کنی، مثل یه دوست واقعیه. بهت دلیلی برای زندگی میده، دلیلی برای تکامل و بقا میده، بهت دلیلی برای لذت بردن از زندگی میده. بهت همیشه فرصتی برای شروع دوباره میده.

.

.

.

EA4A9A

مجددا طی سیکل خواب اول، همه ی خوابامو فراموش کردم. خوابی که قصد شرح دادنش رو دارم هم در سیکل دوم بعد از

نوشتن این نامه یا متن دیده شده؛ و بخش زیادی از داستان خواب رو فراموش کردم. فکر کنم دوستای قدیمیم، طی حمله ی اخیرشون چیزی رو ترکوندن که باعث شده توی دیدن و یادسپاری خواب ها به مشکل بخورم که خب فدای یه تار موی سرشون.

در دنیای خواب میدیدم که در گذشته سیر و سیاحت میکنم. مربوط به یه جایی مثل پژوهشکده بود یا دانشگاه؛ که به راحتی و با ارائه ی یک مقاله واردش شدم. خوشبختانه از این یکی محیط آموزشی فراری نشدم و درساش برام خیلی جالب بود. بعد از مدتی در جریان یک مهمونی و توی جمع دوستانم، برای ورود به بخش جدیدی که پژوهش ویژه ای رو دنبال میکردن دعوت شدم.

اونها توضیح دادن که موضوع کارشون، افرادی هستن که در جریان زندگی با آسیب های روانی شدیدی رو به رو شدن و آسیبشون، شبیه به نوعی چند پاره شدن ذهن و روانه. این موجودات بیمار، افرادی بودن که درمان های عادی براشون فایده ای نداشت و رنجی که بهشون عارض شده بود، نیازمند

کارمطالعاتی بود. یعنی زخمی که تجربه میکردن، وجوه ناشناخته ی زیادی داشت.

جامعه ی ما حامی این افراد بود و به مطالعه در مورد مشکلاتشون علاقه داشتیم. حتی اگر به میل خودشون، درمان رو رها میکردن؛ یا از ارتباط گرفتن با درمانگر ها اجتناب میکردن هم، سعی میکردیم علت بیزاریشیون رو درک کنیم و از راه دور، اون ها رو تشویق به ارتباط گرفتن کنیم؛ یا حداقل مطالعات خودمون رو ادامه بدیم تا اگر مورد مشابهی پیش اومد یا فرد بیمار، مجددا مراجعه کرد، بتونیم کمکی بهش کنیم.

از ایده ی پژوهش، خیلی خوشم اومد و جمله ای گفتم که تقریبا همچین مضمونی داشت: رنج و شکستگی، شکل واقعی و رایج انسان بودنه. علاقه دارم که در مورد چیزهای واقعی مطالعه کنم.

یک ماشین شبیه ساز طراحی شده بود که به کمک انرژی فرد بیمار کار میکرد. برای به کار افتادن این ماشین، نیاز بخصوصی، حتی برای حضور فرد نبود و صرفا اندکی از انرژیش، مثلا صداش یا دست خط اش کافی بود که بتونیم اتمسفر روانش رو در قالب یک محیط سمبلیک ببینیم.

فردی که می خواستیم وارد ذهنش بشیم، یک مرد با مشکلات روانی شدید بود. اون در گذشته اقدام به قتل کرده بود؛ ظاهرا، و یک سری کارهای نسبتا مشابه دیگه. در هر حال، این مرد راجب این کار ها عذاب وجدان داشت و چند باری برای درمان خودش اقدام کرده بود. اما حالا به صورت دورادور، با ما در ارتباط بود.

اون موانع ذهنی زیادی داشت که نه تنها ارتباط با، ما بلکه کلا زندگی کردن رو براش دشوار کرده بود. بیشتر روز رو توی جایی مثل گیم نت میگذروند و بازی های ویدیویی انجام میداد تا از دنیای واقعی جدا بمونه. این رویه، براش راحت بود؛ چون در دنیای بازی آزاد بود و عذاب وجدانی بابت کارهاش نداشت.

ما باهاش تماس گرفتیم و می خواستیم کمی باهاش صحبت کنیم. اون مشکلی نداشت که با ما صحبت کنه، اما دیدم که از برداشتن چیزی که ظاهرا تلفن بود انزجار داشت. اون دستگاه، در نظرش شبیه یک چیز گناه آلود و مضر بود و نگاه کردن بهش، اونو به وحشت مینداخت.

بعد از صحبت باهاش، ماشین شبیه سازی رو راه انداختیم و با دو تا از همکارانم وارد محیط شدیم. تصاویری که میدیدم، درست مثل یک خواب بود. ما وارد دنیای خواب های فرد دیگه ای شده بودیم. همه چیز در اون محیط، به صورت سمبلیک بود و حال روانی اون فرد رو نشون میداد.

از کنار چند خونه ی قدیمی گذشتیم. یه محله ی خلوت روستایی بود که دلگیر به نظر میرسید. خبری از آدم ها نبود. بعد به مزارع زیادی رسیدیم. همگی خشکیده بودن و به نظر میرسید که محصولاتش به ثمر نرسیدن. تا چشم کار میکرد، مزارع سوخته رو می‌دیدیم.

گیاهی که درون مزارع کاشته بودن، تا حدود یک متر رشد کرده بود و حدس زدم که ذرته؛ اما نابود شده بود.

چهره ی یکی از همکارام رو به یاد نمیارم، اما هر دو مذکر بودن. یکی از اون ها که جلوتر از ما حرکت میکرد، ظاهر یک بچه رو داشت، اما حس میکنم سن اش از من بیشتر بود و هاله ای به رنگ آبی یخی و نقره ای داشت. دیدن همچین ظاهری برامون عادی بود، خوده من هم شبیه یه دختر بچه بودم. همکارم اما کاملا جدی بود و انگار قصد داشت چیزی رو به ما نشون بده. از کنار مزارع میگذشتیم و همکارم در مورد داده هایی که تحلیل کرده بود توضیح میداد. میگفت: تا جایی که متوجه شدم، این فرد به شدت تلاش داشته که حرف ها و احساسات قدرت مندی که تجربه میکنه رو پنهان کنه و من، تاثیر این موضوع رو در مورد ارتکابش به رفتارهای مخرب، خیلی جدی میدونم.

فردی رو در دنیای روان این مرد دیدیم. اون یک پیرمرد ژنده پوش بود. ظاهر یک پیرمرد فقیر و بی خانمان رو داشت. اون داشت بلند بلند حرف میزد و همکار من، از عمد سعی داشت

که به راه رفتن و بلند حرف زدن ادامه بده تا توجه این پیرمرد رو جلب کنه و ترغیبش کنه که بیشتر حرف بزنه.

پیرمرد، صدای خیلی رنجیده و غمگینی داشت و انگار قربانی همه ی ظلم های دنیا بود. حرف هایی هم که میزد، بازگو کننده ی همچین احساساتی بود. از این که ما سه نفر بدون توجه به حرفاش در حال حرکت بودیم و همکارم هم بلند بلند حرف میزد؛ خوشش نیومد و کم کم راهشو به سمت ما کج کرد. اون عملا برای ما خطری نداشت، اما من ترسیدم و در نظرم صحنه ی ترسناکی بود.

اما همکارم کاملا عادی بود و می خواست که ما این وضعیت رو ببینیم. از همکارم پرسیدم: آیا میشه گفت که این مرد، جزوی از شخصیت فرد بیماره؟

همکارم جوابش منفی بود.

و همین که پیرمرد ژنده پوش به ما رسید، از خواب بیدار شدم، یا حداقل دیگه چیزی به یاد نمیارم.

حس میکنم که اون پیرمرد، شبیه یک ویروس یا نابهنجاری بود که پنهان مونده بود. اگر فرد بیمار در مورد حرفای این تکانه ی شدید خودخوری نمیکرد، این احتمال وجود داشت که قبل از قدرت گرفتن اش، اطلاعات زیادی در موردش استخراج کنیم یا حداقل، خودش به درک روشن تری نسبت به این دست از احساساتش میرسید.

من نمیدونم ایده ی همکارانم برای درمان همچین مشکلی چی بود. در اینجا صرفا می تونم تفسیری از این موقعیت ارائه بدم؛ اینکه همکارم عقیده داشت: "این موجود بخشی از شخصیت و افکار بیمار نیست" در نظرم جواب الهام بخش و مهمیه.

آسیب یا ویروس، خیلی سعی داره که خودشو جزوی از ما نشون بده و باهاش یکی بشیم، اما این توصیف منطقی تریه که بگیم این ویروس، صرفا یک عامل متجاوزه و جزوی از شخصیت فرد نیست. همچین تفسیری میتونه به ما در تشریح این وضعیت و این قبیل مشکلات، بیشتر کمک کنه.

ویروس ها چه تفاوتی با احساسات واقعی ما دارن؟ اونها چطور قابل شناسایی هستن؟ در دنیای روان اون مرد، نژاد بومی منطقه با نژاد این پیرمرد فرق داشتن و کاملا مشخص بود که یک فرد بیگانه است که به صورت غیر قانونی وارد منطقه شده.

فکر میکنید چرا مرد بیمار از بیان این بخش از چیزی که تجربه میکرد اکراه داشت؟ چون از بودن این احساس در درون خودش اکراه داشت. از بابت اش شرمنده بود و دوست نداشت که همچین چیزی رو تجربه کنه. دوست نداشت که بگه همچین حسی هم درونش هست.

در زندگی فعلی، جامعه ای که درونش زندگی میکنم، چیزی مشابه این تصویر رو تجربه میکنه. مهاجرینی از کشور های فقیر تر و به صورت اغلب غیر قانونی، در کشور ما حضور دارن که ظاهر ژنده ای دارن و مردم، از این که همچین افرادی در جامعه حضور دارن خوششون نمیاد. ما نتونستیم که جلوی ورود این افراد رو بگیریم و توانایی مدیریت اونها رو هم نداریم. این نابسامانی و زندگی سختی که دارن، چهره ی

جامعه ی ما رو زشت کرده و باعث ناامنی ما هم شده. چون که اونها در حاشیه هستن و خودشونو لزوما ملزم به رعایت هیچ قانون خاصی نمیدونن. بعضا خودشون رو طرد شده و فراموش شده و منفور میدونن. سعی میکنن با گدایی و بدون انجام هیچ کار مفید و سازنده ای، زنده بمونن و به بقای خودشون ادامه بدن. اون ها رو کسی نمیشناسه و در غربت به سر میبرن. چهره و رفتارشون شبیه افراد قربانی و غمگینه.

فرقش با ویروس روانی این هست که بیگانه های دنیای واقعی رو میشه با تلاش و مسئولیت پذیری، مدیریت کرد و کمک شون کرد که با جامعه یکی بشن و نقش مفیدی رو بازی کنن و یک شروع جدید داشته باشن. اگر بخوایم می تونیم به اون ها هم تعلیم بدیم یا حداقل وقتی توانایی مدیریت تعداد زیادی از اون ها رو نداریم، درب جوامع مون رو ببندیم و نذاریم که کسی به صورت غیر قانونی و متجاوزانه واردش بشه. اما یک ویروس روانی چی؟ ویروس ها میتونن رفتار های پیچیده ای داشته باشن و دامنه ی تاثیرشون متفاوته. حتی شناسایی کردن شون بعضا دشواره، چه برسه رها شدن از دستشون. اما

اونها میتونن قدرت بگیرن و روی تجربه ی ما از زندگی تاثیر زیادی بذارن. حفظ امنیت در مقابل ویروس، خیلی مهمه و در زمان شناسایی یک ویروس، خیلی بهینه تره که ابتدا مسیر یا دروازه ای رو پیدا کنیم که این ویروس، تونسته از طریقش وارد بشه و قدرت بگیره و در مقابلش، نوعی ایمن سازی یا مقاوم سازی رو در پیش بگیریم. بعد از اون میتونیم شروع کنیم به کار کردن در مورد ویروس، و دامنه ی انتشارش رو بررسی کنیم.

اگر درب ورود باز باشه و ما روند درمان رو شروع کنیم، طبیعیه که بعد از هر پاکسازی، دوباره فرد از نو ممکنه با مشکلات تکراری ناشی از ورود ویروس درگیر بشه.

این که فرد بیمار در مورد بیان احساسات و افکارش توجیه نشده بود و از این کار میترسید، در قدرت گرفتن ویروس های روانیش خیلی نقش داشت و این یک ضعف محسوب میشد.

در جریان این بخش از کتاب از زبان شرارت، اولیس در حال مرور احساسات واقعی درون خودش هست. برای درک قدرت

و پتانسیل در هم آمیختگی نابهنجاری با تجربه ی واقعی شخص، صرفا سعی کنید که قسمت های نابهنجار حرفای اولیس رو از متن اصلی نامه جدا کنید. کار راحتی به نظر میرسه؟ در نظر من که خیلی دشواره، اما همین بیان شدن و شرح احساسات، می تونه در شناسایی نوع ویروس، خیلی خیلی مفید واقع بشه. ویروس، با زندگی عادی و حرف های بسیار عادی و روزمره ی اولیس گره خوردن. چیزی که تجربه میکنیم، شرم آور نیست. تکانه ای که ما رو تحت فشار پرخاشگری یا کارهای مشابه میذاره، تصویرگر شکل واقعی رنج کشیدنه.

جریان رنج کشیدن، لزوما عادی نمیشه؛ ولی حداقل برای ما انسان ها، تبدیل به احساسی مکرر و کاملا آشنا شده. درست مثل بیگانه ای که دوست نداریم در جامعه مون باشه، چون توان مدیریت اش رو نداریم و در کنارش حس ناامنی میکنیم، اما لزوما همیشه ایده ای نداریم که چطور میشه با این بیگانه ها کار کرد و یا به وضعیت شون سر و سامون داد.

.

.

.

F4E301

در دنیای خواب، میدیدم که گاهی درگیر یک جور توهم میشم و ارتباطم با جریان واقعی زندگی قطع میشه. این مشکل به خاطر ضعف در چاکرای سوم ام بود. حس میکردم طلسم شدم، اما به خاطر این نبود. به خاطر صداهای توی سر خودم بود و حس بی ارزش بودنی که در طول زندگیم پیدا کرده بودم.

وقتی همسرم (سامحو) به خونه برمیگشت، از اون حالت توهم بیرونم می آورد. اون با انرژی زرد رنگ چاکرای شبکه ی خورشیدی خودش این کار رو میکرد تا منو به جریان واقعی زندگی برگردونه. علاوه بر اون، تلاش میکردم تا با خریدن تعداد زیادی سنگ سیترین زرد، قدرتی که نیاز دارم رو به دست بیارم. اما حس میکردم این روش ها زیاد فایده ای نداره.

روزی با دقت، به سنگ های سیترین نگاه کردم. متوجه شدم بهترین حالت برای مطالعه شون، زمانی هست که به صورت رنگدانه و در ترکیب با آب باشن. نیازی نبود که با قلمو اون ها رو روی کاغذ بکشم. زمانی که با مقداری آب ترکیب میشدن، مطالعه ی ذراتش خیلی راحت میشد و میشد رنگ دانه های دیگه رو بهش اضافه و ترکیب کرد. نیازی نبود خرج کنم و یه عالمه سنگ سیترین بخرم. کافی بود صرفا طیف های رنگی ای که نسبت بهشون احساس گرسنگی دارم رو مطالعه کنم.

در جریان خواب، میدیدم که وقتی این توهم بی ارزشی و ناامید بودن بهم عارض میشه، از خونه خارج میشم و به سراغ خونواده و همکلاسی های قدیمیم میرم که با حرفا و کاراشون ذهنم رو سمی میکردن و بهم حس بی ارزش بودن میدادن. متوجه نبودم که گذشته تموم شده و حالا خودم با مردی زندگی میکنم که دوستش دارم. پیش خونواده ی قدیمیم، همون غذاهایی رو میخوردم که خودشون ازش تغذیه میکردن و باعث ضعف و فقرشون میشد. اونها گاها گوشت مصرف

میکردن و منم به خودم سخت نمیگرفتم و در کنارشون گوشت مصرف میکردم.

در واقع ناامید بودم و با خودم میگفتم: فرقش چیه؟ مگه یه عمر گیاه خواری چه فایده ای به حالم داشت؟

اما هر بار، این علاقه ای که به همسرم داشتم، باعث میشد به خونه برگردم و از توهم بیرون بیام. فکر میکنید اون نماد چیه؟

همیشه دلایل زیادی وجود داره که عقب گرد داشته باشیم و به سمت آینده نریم. ناامیدی، همیشه محرک بیرونی نداره. گاهی از نشخوار خاطرات و احساسات درونی نشات میگیره و میتونه خطرناک تر از هر طلسمی باشه. اگر در دنیای خواب، فردی رو میبینید که دوستش دارید و اون هم متقابلا شما رو دوست داره و براتون ارزش قائل هست، می تونه به این معنی باشه که شما قادر به تقویت اون دلایلی هستید که کمک میکنه با شوق زندگی کنید و آینده تون رو بسازید.

اما این حالت توهم و ناامیدی، برای من نماد نوعی نابهنجاری هست که لازمه شناسایی و برطرف بشه؛ تا بتونم نقاط عطف زندگیمو ببینم.

در پایان، خواب میدیدم که فردی به دیدنم اومده. اون یه دختر جوان بود که حس میکردم دختر خودم هست. کمی شبیه خودم بود و یه دورگه ی رپتال بود. هاله اش هم طیفی از آبی بود.

اون ظاهرا کتاب آتش درون رو خونده بود و دوست داشت که کمی راجب مباحثش صحبت کنیم و سوالاتی داشت. اون به نظر میرسید که منو دوست داره و از این که صحبت کنیم هم خوشش می اومد. موجود باهوشی به نظر میرسید و لحن صداشو دوست داشتم.

اون در مورد جادو و نابهنجاری پرسیده بود و داشتم توضیح میدادم که جادو مستقیما روی توسعه ی نابهنجاری در عمیق ترین لایه های روان و احساسات کار میکنه. فرقش با بقیه ی روش های تخریب و ایجاد نابهنجاری همینه. پروژه های زیادی

هستن که می تونن باعث ایجاد تخریب و یا توسعه ی نابهنجاری بشن. مثلا عفونت یا ویروس هایی که بدن فیزیکی رو درگیر میکنن. ولی جادو، دقیقا به سراغ احساسات درونی ما میره.

وقتی داشتم این حرفا رو میزدم، ناگهان به خودم اومدم و با خودم گفتم: زن حسابی تو که داری این حرفا رو میزنی چرا حواست نیست که داری با توسعه ی ناامیدی خودتو به باد میدی؟ یعنی واقعا حالیت نشده این حس بی ارزشی و ناامید بودنی که بهش چسبیدی، نوعی نابهنجاریه؟ با اینکه داره اینقدر دهنت سرویس میشه و ضعیف شدی، ولی هنوزم در موردش احساس خطر نکردی.

.

.

.

F7CF01

بعد از نوشتن این بخش، در دنیای خواب، یک الگوی تکراری رو میدیدم. اینطور بود که توی هر بخش، یک محیط خوب رو ترک میکردم؛ چون اطرافیانم سعی میکردن از دستم راحت شن و با دلایل سطحی بهم میگفتن که برو. مثلا تو بخش اولی که یادم میاد، دیدم که یه مرد بالغ هستم و به مسافرت رفتیم. به خونه ی پدریم رفته بودیم. زن و دو سه تا بچه داشتم.

یه خواهر مجرد داشتیم که توی خونه ی پدری بود و اخلاق و رفتار خیلی تند و بدی داشت و با حرفا و نیش و کنایه هاش، سعی کرد من و خونواده مو راغب به رفتن کنه. این در حالی بود که به جز ما، مهمونای دیگه ای هم داشتن. میدونستم چون از من بدش میاد این حرفا رو میزنه و اذیت مون میکنه. با زن و بچه ام به راه افتادیم تا از اونجا بریم.

میدونستم هر سه تاشون دوست دارن که هنوز بمونن و از مهمونی لذت ببرن. کار بدی هم نمیکردن؛ آدمای معمولی و آرومی بودن. خیلی دلم براشون سوخت بخصوص بچه هام.

خواب ورق خورد. مسیر سختی رو شروع کردم تا خودمو به شهر و کالج جدیدی برسونم. میخواستم از شهری که هستم فرار کنم، چون خونواده ام منو دوست نداشتن و اذیتم میکردن. خیلی احساس تنهایی داشتم و دوست داشتم زود تر، جفت جدیدی هم پیدا کنم.

اما وارد شهری شدم که انرژی خیلی بیخودی داشت و از ایده آل هام دور بود. این الگو، توی خواب های مختلفی تکرار شد.

در جریان این بخش از کتاب از زبان شرارت هم، اولیس صرفا احساس کرد که پارسا، اومده که مزاحم اش بشه و بر این اساس یک چرخه از فکرای منفی رو شروع کرده که آرامش روانشو خراب کرده. مثل اینه که اجازه داده انرژی ذهنش هدر بره. خیلی برام جالبه که خواب، نسبت به این موضوع واکنش نشون داد؛ در حالی که خیلی چیزای دیگه هم درون این بخش از کتاب "از زبان شرارت" بود.

یه چیزو از چرخه ی خوابای دیشبم به طور مجزا به یاد میارم. مطمئنم که تارسکو دیدم که حس میکنم روح خودش بود که

به دیدنم اومده بود. تصویر روحش رو میدیدم. چیز زیادی یادم نمیاد، فقط خیلی از دیدنش بدم اومد. اون شروع کرد به حرف زدن و چسناله در مورد مشکلات زندگیش. می خواست بهم بگه: این رویه ای که در مورد من پیش گرفتی و نفرتی که نسبت به من نشون میدی منطقی نیست و تاوان زیادی بابت کارام دارم پس میدم.

فکر میکرد اگه از مشکلاتش بگه، روم تاثیر خاصی داره و باعث میشه که دیگه ببخشم اش. اما قوی ترین حسم، از دل اون خواب تا همین الان که بیدار شدم و مشغول نوشتن هستم، نسبت به تارسک، فقط یه چیزه، اونم اینه که: یه آدم چقدر میتونه وقیح و بی سر و پا باشه؟

حس دلسوزی چندانی نسبت بهش ندارم. بدبختیاش و دیدن و شنیدن شون نه چندان بهم حس دلسوزی میده و نه چندان حس لذت و کارما پس دادن. نه تشنگیم برای انتقام جویی رو کم میکنه. نه فقط در مورد تارسک. این روزا این حسو به خیلیا دارم. من جمله به کاستاندا و دوستانی که توی فدراسیون داشتم. به بسیاری از دوستان لمورم و استادای

نوری. خودمو دشمن شون نمیدونم، اما دیگه درد کشیدن شون برام مثل قبل مهم نیست. بلکه شاید باعث شه یکمی ته دلم هم به حماقت شون بخندم.

فقط دوست دارم ازم دور بشن، مثل برگی که از درخت میوفته، داستان منم باهاشون تموم بشه.

دیگه مثل گذشته ازم توقع نداشته باشن، چون قصد ندارم مثل گذشته باهاشون برخورد کنم و علاقه ام هم نسبت بهشون، اصلا مثل قبل نیست.

اگرم ازشون انتقام جویی نمیکنم به خاطر این نیست که بهشون حس عمیق و منحصر به فردی دارم. به خاطر اینه که خودمو یه موجود جهان وطنی میدونم و کاری رو انجام میدم که به نفع بقای خودمه و حس میکنم به نفع بقای جوامعی هست که درونش زندگی میکنم.

تارسک فکر میکنه با چسناله و نشون دادن رنجی که میکشه می تونه ترحم منو ببینه. مشخصه هنوز نمیدونه چه زخمی ازش روی قلبم دارم و چه حسایی رو ازم گرفت و توی دلم از

بین برد. ناراحتی که هنوز ازت کینه دارم؟ این حرفایی که در موردت مینویسم رو اصلا انتقام جویی نمیدونم و بیزاری ای که ازت نشون میدم هم ارتباطی با کینه و نفرتم نداره، برای حفظ بقای خودمه، چون تو رو موجود بیمار و نابهنجاری میدونم که باید فاصله مو ازش حفظ کنم. کسی بدون لباس محافظتی، نزدیک حیووناى مریض نمیشه. مخصوصا وقتی بیماری شدید باشه.

انتقام جویی و کینه؟ اگر واقعا دوست داشتم در حد توانم و به سبکی که همیشه رویاپردازیشو میکنم این کار رو در حق تو و اونهایی که ازشون کینه به دل دارم انجام بدم، همه چیز خیلی فرق داشت. وقاهت تو رو هم میذارم به حساب بیمار بودنت و اینکه یه عمر از من برخورد نسبتا خوبی دیدی و فکر میکنی این حالت عادی من باید باشه.

.

.

.